

آیت‌الله کاشانی، فداییان اسلام و نهضت ملی شدن صنعت نفت

«گفت‌وگو با حجت‌الاسلام والمسلمین حسن مهاجری شریف یزدی (یزدی‌زاده)»

◆ اشاره

بی‌تردید جریان فداییان اسلام در تاریخ معاصر ایران از جمله مباحثی است که هنوز نکات ناگفته فراوانی پیرامون آن وجود دارد و از جذابیت ویژه‌ای برای بررسی‌های تاریخی برخوردار است. این جذابیت ما را بر آن داشت که با یکی از مبارزان قدیمی که کوله‌باری از تجربیات سیاسی و مبارزاتی از دوران سیاه رضاخانی، دوران ذلت‌بار محمدرضا، جریان ملی‌شدن صنعت نفت و نهضت باشکوه امام خمینی دارد به گفت‌وگو بنشینیم تا ناگفته‌هایی از نهضت ملی شدن صنعت نفت و نحوه شکل‌گیری فداییان اسلام و علل فراز و فرود این جنبش را از ایشان بشنویم.

آنچه در ادامه می‌آید گفت‌وگویی صمیمی با حجت‌الاسلام والمسلمین حسن مهاجری شریف یزدی است که در تاریخ ۲۸ فروردین سال ۸۶ در بنیاد تاریخ پژوهی ایران معاصر صورت پذیرفته است.

♦ با عرض سلام و خسته نباشید و تشکر از اینکه وقتتان را در اختیار بنیاد گذاشتید، لطفاً بیوگرافی خودتان را بفرمایید و درباره خانواده‌تان توضیح دهید.

■ بسمه‌تعالی؛ با عرض سلام و تحیت به شما عزیزان و با تشکر از حجت‌الاسلام آقای دکتر روحانی که این مجلس را ترتیب دادند. نام من حسن و نام پدر و مادرم قاسم و زهرا می‌باشد و در تاریخ چهارم دی‌ماه ۱۳۰۹ هـ.ش، که مصادف با ولادت حضرت عیسی (ع) و مطابق با سوم یا چهارم شعبان (اعیاد شعبانیه) بود، متولد شدم. پدر من سواد چندانی نداشت ولی از لحاظ معنوی فردی سبکبال و مستجاب‌الدعوه بود، به طوری که از اخبار عجیبه هم گاهی حرف‌هایی می‌فرمودند و این از صفای باطنی و ایمان راسخی که داشت سرچشمه می‌گرفت. ایشان به قنادی مشغول بودند و در زمینه آبنبات‌پزی و گریزی فعالیت داشتند. بنده دارای ۷ خواهر و برادر هستم. اسامی برادرانم عبارت است از: حاج غلامعلی یزدی‌زاده که معمار مسجد لرزاده و دیگر مساجد تهران است، حاج حبیب‌الله یزدی‌زاده که در خیابان لاله‌زار مغازه دارد و به شغل الکتریکی مشغول می‌باشد، حاج حسین یزدی‌زاده که ۴ سال از بنده بزرگ‌تر می‌باشد و در امور خیریه مشغول است. این نکته را هم بازگو کنم که بنده کوچک‌ترین فرزند خانواده‌ام بودم. قبل از من فرزندی به دنیا آمد که در ۴-۳ سالگی از دنیا رفت. ما جمعاً ۱۰ فرزند بودیم ولی ۳ نفر فوت کردند. اولین فرزند پدرم جواد نام داشت که در سال قحطی معروف از دنیا رفت و فرزند بعدی ایشان هم اسدالله بود که در سن ۱۲-۱۰ سالگی در حوض آب افتاد و فوت کرد.

♦ زندگی‌تان در دوران کودکی و نوجوانی چگونه بود؟

■ زندگی ما از لحاظ مادی همراه با قناعت و صرفه‌جویی ولی بسیار لذتبخش و زیبا بود. ما متأسفانه به علت مشکلات مالی نتوانستیم وارد دانشگاه شویم و تحصیلات خود را ادامه دهیم. بنده در سال ۱۳۱۹ به مدرسه انوشیروان رفتم و تا کلاس چهارم در آن مدرسه تحصیل نمودم و بعد از آن تصمیم به ادامه تحصیل در علوم دینی گرفتم؛ راه طلبگی در پیش گرفتم و خدمت حاج شیخ علی‌اکبر برهان رسیدم که استاد آیت‌الله مجتهدی بودند. وقتی ایشان مرا دیدند

گفتند که تحصیلات ابتدایی من کم است و می‌بایست به مکتب بروم و بنده را راهی مکتب‌خانه نمودند که در آنجا یک دوره گلستان سعدی و چند دوره کتاب‌های مذهبی و عرفانی را فرا گرفتم و بعد از آن دوباره خدمت آقای برهان رسیدم و شروع به طلبگی نمودم؛ این جریان مربوط به حدود سال‌های ۱۳۲۴ بود.

◆ چه عواملی شما را به طلبگی علاقه‌مند کرد؟

■ برادر بزرگترم از مشوقان اصلی من بود و باعث شد به طلبگی علاقه‌مند شوم. من از اوایل کودکی علاقه خاصی به مسجد و روضه داشتم. ایشان من را به این سمت سوق داد. در دوران طلبگی، هم کار می‌کردم و هم درس می‌خواندم. مدتی در مغازه‌ای در بازار تهران مشغول به کار بودم و بعد جهت ادامه تحصیل به قم عزیمت نمودم. درس طلبگی را نزد اساتیدی همچون مرحوم برهان، حاج شیخ جواد آهنگر، حجت‌الاسلام سید جواد حسینی، حاج شیخ جواد آزاده و... آموختم. بنده در قم در مدرسه رضویه حجره‌ای اختیار نمودم و مشغول به تحصیل شدم؛ البته شاید جمعاً یک سال هم در قم نماندم و بعد از آن راهی نجف شدم و در آنجا در مدرسه آخوند حجره‌ای گرفتم و درس لمعه را نزد حاج شیخ علی‌اکبر اراکی خواندم و دروس رسایل و مکاسب را نزد آیت‌الله فلسفی طی نمودم و کفایه هم زیاد خواندم. برای درس خارج در کلاس آیت‌الله خویی شرکت می‌نمودم و یک دوره کامل بحث امر به معروف را نزد آیت‌الله محمد روحانی فرا گرفتم و درس عقاید را نزد سید نصرالله مستنبط بودم. مدتی با شیخ احمد معصومی (نویسنده کتاب تهذیب‌المؤمنین) و سپس با آقای کرمانی هم‌مباحثه بودم؛ متأسفانه اسامی دیگران را به یاد ندارم. دوران ورود من به نجف مصادف با فوت آقای قمی بود و علمای آن زمان نجف آیت‌الله بروجردی، آیت‌الله حکیم، آیت‌الله شیرازی، آیت‌الله شاهرودی، آیت‌الله اشرفی، آیت‌الله جواد تبریزی و آیت‌الله خویی بودند. در سال ۱۳۳۵ با خانم عفت ازدواج کردم که بسیار صبور، باوفا و مهربان بودند. ایشان با زندگی طلبگی من ساختند. بنده دارای ۷ فرزند به نام‌های محمدمهدی، قاسم، زهرا، زینب، محبوبه، نرجس و فاطمه هستم.

◇ در صورت امکان از همسر محترمتان هم که یار و پشتیبان شما بوده‌اند نکاتی را ذکر نمایید.

■ من زندگی پرآشوبی داشتم و به جای‌جای دنیا سفر می‌کردم اما خانم من با زندگی طلبگی من ساخته و انصافاً دوش به دوش من حرکت کرده و با من همراه بوده است. با افتخار عرض می‌کنم که در طول ۵۰ سال زندگی مشترک بنده وی را یکبار هم به اسم صدا نزده‌ام، احم نکرده‌ام و... الحمدلله خداوند به ایشان انسانیت و به من آرامشی داده بود که سبب شد ما هیچ‌گونه دعوایی با هم نداشته باشیم و ایشان بانویی سرّ نگه‌دار و امین برای بنده بودند.

در آن زمان در خانه من اسلحه وجود داشت و ایشان هم از این موضوع اطلاع داشت ولی اصلاً از من نمی‌پرسید چرا اسلحه به خانه برده‌ام و تا به الان هم به کسی نگفته است که در منزل ما اسلحه بوده است. ایشان نسبت به رفت‌وآمد افراد مبارزی که به خانه ما می‌آمدند هیچ‌گاه اعتراض ننمود. ایشان خانمی صابره بود و توانست با مشقات تمام زندگی نماید.

◇ شما از دوران رضاخان هم خاطره‌ای دارید؟

■ از دوران رضاخان چیزهای زیادی به یادم مانده است؛ مثلاً مسئله بی‌حجابی را کاملاً به یاد دارم. در همان موقع شنیدیم در مسجد گوهرشاد تیراندازی صورت گرفته است. به یاد دارم زمانی با شوهر خواهرم در میدان توپخانه بودم. من با انگشت به مجسمه رضاخان که در وسط میدان بود اشاره نمودم. وی سریع جلوی انگشت بنده را گرفت؛ یعنی رضاشاه چنان جذبه‌ای داشت که کسی جرئت نمی‌کرد حتی با دست هم مجسمه وی را نشان دهد. عروسی فوزیه را هم به یاد دارم؛ در عروسی فوزیه دامادمان مرا قلمدوش خود گرفته بود تا بتوانم خوب تماشا کنم. در مورد بی‌حجابی به یاد دارم که می‌گفتند می‌زنند و می‌برند ولی بنده به چشم خود مشاهده ننمودم؛ مردم با رعب و وحشت شدیدی از این عمل رضاخان حرف می‌زدند و خیلی‌ها مثل خواهران بنده با بافتن روسری‌های بلند و ضخیم توانستند حجاب خود را حفظ نمایند.

به یاد دارم یکبار داشتیم به همراه دامادمان (حاج ابوالقاسم خرم که آهنگر بودند) از تقاطع

خیابان مولوی به شاهپور رد می شدیم. در آنجا یک پاسبان بود؛ این پاسبان وقتی زن های چادری را می دید روی خود را برمی گرداند که یعنی من شماها را ندیدم. در این هنگام یک زن چادری با فاصله بسیار نزدیک به این پاسبان از کنار وی رد شد؛ پاسبان رو به زن چادری کرد و گفت مگر نمی بینی که من اینجا ایستاده ام، از آن طرف برو!

زمان فرار رضاشاه، من ۱۲-۱۰ ساله بودم؛ با اخوی ام، حاج حسین آقا که چهار سال از بنده بزرگتر بود و اکنون در قید حیات هستند^۱ از منزل (خیابان لرزاده) به سمت خیابان قیام در حرکت بودیم. اخوی بنده آن موقع سرباز بود. وقتی رسیدیم، دیدیم سربازها دارند گروه گروه می آیند. پرسیدم چه خبر است؟ گفتند رضاخان فرار کرده است. یادم می آید که در آن موقع گریه ام گرفته بود نه برای اینکه آدم خوبی بود بلکه می گفتم او مملکت را بی صاحب رها کرده و رفته است، ارتش را منحل نموده است و مملکت را به آشوب کشیده است. از یک طرف روس ها و از طرف دیگر انگلیسی ها داشتند به کشور تعرض می نمودند؛ من ارتش های روس و انگلیس و اسرای لهستانی را به چشم خود دیدم.

◆ بعد از شهریور ۱۳۲۰ با کدام یک از شخصیت ها در ارتباط بودید؟

■ اولین بار که در عرصه سیاست قدم گذاشتیم زمانی بود که آیت الله کاشانی اعلام کردند که یک تظاهرات به مناسبت اشغال فلسطین از منزل خود ایشان در پامنار برگزار می شود و از محله های دیگر جوانان زیادی شرکت نمودند و برای اعزام نیرو به منظور کمک به فلسطین شروع به ثبت نام کردند. با این سر و صدایی که به وجود آمد یهودی ها مقداری عقب نشینی کردند اما دولت ایران اجازه نداد کسی برای کمک به فلسطین برود. بنده و برادر هم برای اسم نویسی به آنجا رفته بودیم که متأسفانه از ثبت نام من به علت کمی سنم جلوگیری به عمل آمد ولی اخوی ام حاج غلامعلی را ثبت نام نمودند. از همان موقع بود که با شهید نواب صفوی هم آشنا شدم و با ایشان همکاری کردم. با اینکه سن بنده کم بود در جلساتی که نواب حتی در

۱. حجت الاسلام و المسلمین شریف یزدی (یزدی زاده) این سخنان را در فروردین سال ۱۳۸۶ بیان فرموده اند.

منزل فداییان برقرار می نمود شرکت می کردم. اخوی بنده حدود ۱۲ سال از من بزرگتر بود و به اتفاق ایشان به جلسات می رفتیم. نواب جلسات ۱۱ نفره تشکیل می داد یعنی هر ۱۱ نفر یک گروه را تشکیل می دادند و هر کدامشان یک سرگروه داشتند. در یکی از شبهایی که جلسه داشتیم مرحوم حاج عبدالحسین واحدی به بغل دستی من گفت بنا داریم یک نفر را از میان برداریم! شما آماده هستید؟ وی اول کمی به خود لرزید و جواب نداد؛ من چند بار گفتم که حاضر هستم این کار را انجام دهم اما ایشان نپذیرفتند و بعداً گفتند که چون من کوتاه قد هستم در جمعیت تسلط کافی را ندارم و باید قدبلند باشم که از پشت جمعیت این کار را انجام دهم؛ لذا مرحوم خلیل طهماسبی را انتخاب نمودند (البته قد ایشان خیلی بلند نبود ولی از من بلندتر بود!). فردای آن روز یک گروه ۱۱ نفره در منزل حاج ابوالقاسم رفیعی برای ترور رزم آرا آماده شده بودند. یکی از ویژگی های خلیل فرزند بودن وی بود؛ مثل سیدعلی اندرزگو که از من جنب و جوش زیادتری نشان می داد. قبل از ترور ما نمی دانستیم که قرار است رزم آرا ترور شود ولی وقتی خبر ترور رزم آرا رسید به این نکته رسیدیم که هدف، رزم آرا بوده است. ما با سیدجعفر و سیدحسین امامی بچه محل و آشنا بودیم. در قضیه کسروی در جریان ماجرا بودیم و در دادگاه هم برای محاکمه شان می رفتیم.

◇ آیا فداییان اسلام تمرینات خاص نظامی هم برای اعضا و شخص شما داشتند؟

■ با آنها تمرین تیراندازی نداشتیم اما با دیگران تمرین می کردیم؛ از جمله حاج مهدی عراقی. البته اولین اسلحه ای که من به دست گرفتم اسلحه ای بود که اخوی بنده حاج غلامعلی در سال ۲۱-۲۲ به خانه آورد؛ من از آن تاریخ با هفت تیر آشنا شدم و بعضاً تیراندازی با تفنگ و سایر سلاح ها را تمرین کردم که البته یک دوره آموزش نظامی هم در ارتش عراق گذراندم.

◇ شما در فداییان اسلام چه فعالیت هایی داشتید؟

■ ما در جلسات حضور داشتیم و بعداً در تظاهرات شعار می دادیم؛ همچنین در بعضی از میتینگ هایی که در قم و تهران برگزار می شد شرکت می کردیم. وقتی سیدحسین امامی، هژیر

را زد، من عضو فداییان بودم ولی در آن محل نبودم و حراست از مسجد سپهسالار را برعهده نداشتم.

♦ لطفاً درباره رویدادهایی که در زمان ملی‌شدن صنعت نفت به‌وقوع پیوست هم توضیح دهید.

■ ما به سینه‌مان می‌زدیم و می‌گفتیم که نفت باید ملی شود و در تظاهرات شرکت می‌کردیم. آن‌موقع محور آیت‌الله کاشانی بود و هر چه امر می‌کردند ما هم همان کار را انجام می‌دادیم. بعداً یک روز مرحوم برهان در مسجد دید که اینها دور و بر من هستند، خیلی با احترام (چون احترام خاصی برای من قائل بود) گفت وقتی کسی می‌خواهد با کلاه لبه‌دار وارد مسجد شود کلاه را برمی‌دارد و کناری می‌گذارد؛ شما هم همین‌گونه عمل نمایید و بگذارید در جیب‌تان و به مسجد بیایید! بعضاً کشمکش‌های دیگری وجود داشت؛ مثلاً مرحوم آقا شیخ محمد تهرانی از طرفداران مصدق بود ولی آقای برهان طرفدار مصدق نبود و با کاشانی و فداییان رابطه‌ای گرم داشت و هیئت فداییان اسلام را در مسجد لرزاده برگزار می‌کرد و به این افراد کمک مالی می‌نمود. آقا شیخ محمد هم گاهی افرادش را می‌فرستاد تا در مجلس شلوغ کنند و شعار «نفت باید ملی شود» را بگویند. یک روز هم آقای برهان فرمودند چقدر نفت، نفت می‌کنید! در و دیوار مسجد بوی نفت گرفته است! و آنها همین حرف را بهانه کردند برای برپا کردن فتنه. عاقبت الامر هم مرحوم آیت‌الله کاشانی، حاج عبدالله مسگر، حاج عباس رفیعی و چند نفر دیگر را فرستاد تا باینده موضوع را از نزدیک بررسی نمایند. در آن جلسه من هم حضور داشتم. من دیدم حرف‌هایی که آن افراد نسبت به مرحوم برهان می‌زنند نارواست و اعتراض کردم و گفتم من هم حضور داشتم ولی اینها کذب است! بگذارید من بگویم! و مثل ضبط صوت همه حرف‌ها را تحویل دادم و اطرافیان آقای تهرانی هم شهادت دادند که من راست می‌گویم. آقای مسگر و حاج عباس که از طرف آیت‌الله کاشانی آمده بودند گفتند که این حرف‌ها اشکال ندارد و این جنجال‌ها را نمی‌خواهد و... هیئت قائمیه متعلق به آقای شیخ محمد تهرانی بود. وی یک انقلابی تندرو بود و شاید زیاد از آقای کاشانی خوشش نمی‌آمد و به ناچار از او حمایت می‌کرد؛ ولی

یادم می‌آید که از مصدق نام می‌برد و از او به صورت علنی حمایت می‌کرد؛ در یکی از مجالس هنگام ذکر نام مصدق روی اسم وی (محمد) تکیه نمود و باعث شد که مردم ناخودآگاه صلوات بفرستند و به این صورت از وی حمایت می‌کرد و نتیجه این عمل این شد که رفقای خودش او را از بین بردند؛ یعنی آن‌قدر او را اذیت کردند تا مرد. به همان‌هایی که همیشه با وی بودند گفتیم شماها آن‌قدر ایشان را تحت فشار روحی گذاشتید تا ایشان مبتلا به سرطان شد. به علت اینکه سن من کم بود در مجالس آیت‌الله کاشانی شرکت نمی‌کردم ولی در مواقع تظاهرات و تجمعات به درب منزل ایشان می‌رفتم و با دیگران همراهی می‌کردم.

❖ علل اختلاف مصدق و آیت‌الله کاشانی چه بود؟

■ آقای کاشانی خواه و ناخواه مذهبی بود و مصدق هم مذهبی نبود. خوب، مصدق روحیه خاص خود را داشت و فداییان ضد مصدق بودند و علیه وی رسماً شعار می‌دادند؛ یکی از شعارهایشان این بود: برای نابودی سپیدموی سیه‌دل صلوات! و در این بین آقای کاشانی مردد ماند که با مصدق بماند یا که از وی جدا شود؛ چون در قضیه نفت، هم آقای کاشانی دخالت داشت و هم مصدق و جبهه ملی، عبدالغدير آزاد، دکتر بقایی، آقای کاشانی و در آخر مصدق از این حرکت جدا شدند.

❖ لطفاً در مورد جریان ۳۰ تیرماه توضیح دهید.

■ من در تظاهرات حضور داشتم ولی به نفع کسی شعار ندادم. فداییان خود را کنار کشیده بودند. بنده در خیابان ناصرخسرو ایستاده بودم و نگاه می‌کردم که جمعیت به سمت خیابان بهارستان حرکت کرد و بعد با یک جنازه برگشت. جنازه را روی تخته‌ای چوبی گذاشته بودند و شعار می‌دادند. معلوم بود که این جنازه در میدان بهارستان کشته شده بود و سربازها در خیابان ناصرخسرو در وسط خیابان در یک ردیف پشت به پشت هم ایستاده بودند و بر سر تفنگ‌هایشان هم سرنیزه بود و کلاه آهنی داشتند. من دیدم یک گروهی جلوتر از همه آمد و با مهارت خاصی چیزهایی به سمت سر سربازها پرتاب کرد؛ به طوری که صدای تق‌تق

کلاه‌هایشان بلند شد؛ من دیدم که این جریان خالص نیست و احساس کردم که آنها انقلابی نیستند؛ سربازی که سرنیزه به اسلحه داشته باشد و چیزی به سمت سر وی پرتاب کنند و سرباز چیزی نگوید! وقتی آنها رفتند صدای تیراندازی شروع شد و جمعیت جنازه را آورد و بعد هم برد. شعارشان هم «یا مرگ یا مصدق» بود؛ البته بعضی از آنها به مرگ و بعضی دیگر به مصدق رسیدند. در ۲۸ مرداد هم که شاه فراری شد من در خیابان مخابراتالدوله (سینما رکس) بودم در آنجا دیدم که توده‌ای‌ها شعار می‌دادند: «به همت توده‌ای، شاه فراری شده!» و فردای آن روز چماق‌داران رسیدند. یکی از آنها چماقش را بلند کرد و گفت بگو جاوید شاه وگرنه... با خشونت خاصی می‌خواست با چماق بر سر من بزند. من گفتم من دیروز نگفتم مرگ بر شاه که امروز بگویم جاوید شاه! با این حرف دوپهلوی من، او خنده‌اش گرفت و رفت.

◆ تحلیل شما از علل موفقیت کودتا چیست؟

■ نقل می‌کنند که در ابتدای همان آشوب، آقا سیدهاشم حسینی (که نمی‌دانم زنده است یا خیر و به ایشان حاج آقا عمو هم می‌گفتند)، در یکی از جلسات فداییان اسلام که در منزل اخوی ما تشکیل شده بود اعلام نمودند این جریان فتنه است و فداییان کنار می‌نشینند و نه با مصدق و نه با شاه هستند؛ لذا فداییان، جبهه سومی تشکیل دادند. اما از آیت‌الله بهبهانی پرسیده بودند آیا شما تصمیم دارید شاه را برگردانید؟ ایشان در جواب فرموده بودند بله، چون فکر کردم که بهتر است توده‌ای‌ها حاکم باشند یا شاه و تشخیص دادم که شاه بهتر از توده‌ای‌هاست. طبقه متدین بازار و کاسب‌ها، بازار را تعطیل نمودند. آنها تقریباً طرفداری از شاه را آغاز کردند و شاه را برگرداندند و او آمد و به کارها مسلط شد. از طرف دیگر رفتند و خانه مصدق را غارت نمودند که بنده در آنجا حضور نداشتم و یکی از دوستان ما که هنوز هم زنده است و پیر شده به آنجا رفته بود و از آنجا یک کتاب هم آورده بود. به او گفتم تو دیگر چرا؟! گفت همه آنجا را غارت نمودند. من هم دیدم این کتاب به درد من می‌خورد و آن را برداشتم؛ اگر بر نمی‌داشتیم یکی دیگر برمی‌داشت! آن کتاب در مورد پزشکی و به زبان خارجی بود. خلاصه خانه مصدق

را غارت نمودند و مصدق هم به احمدآباد پناهنده شد. وقتی که شاه برگشت تا مدتی از خود نرمی و ملایمت نشان می‌داد.

◇ در مورد ترور علاء چه چیزی به یاد دارید؟

■ حقیقتاً چیز زیادی یاد نمی‌آید، ولی به یاد دارم که وقتی گلوله اول شلیک شد حسین علاء سرفه‌اش گرفته بود و سرش تکان خورد و تیر از پس سر وی رد شد. وقتی می‌خواستند گلوله دوم را شلیک کنند، گلوله گیر کرده بود.

◇ درباره دستگیری فداییان اسلام چه چیزهایی به یاد دارید؟

■ در آن زمان من در ایران نبودم و برای من مشکلی پیش نیامد. بعد از کودتای ۲۸ مرداد و شهادت نواب، در مدینه منوره مقیم شده بودم که بعد از مدتی من را بیرون نمودند. در مدینه بودم که روزنامه‌ها جریان دستگیری و اعدام نواب را نوشتند. از آنجا راه افتادم به ایران بیایم که شاه دستور اعدام آنها را صادر کرد. با اتوبوس ۲-۳ روزی در راه و یخبندان گیر کردیم. وقتی به عراق رسیدم شنیدم که نواب شهید شده است؛ دقیقاً سال ۱۳۳۴ بود.

◇ از حادثه سی‌ام تیر ۱۳۳۱ چه اطلاعاتی دارید؟

■ در سال ۳۱ شاه قصد برکناری مصدق و منصوب کردن قوام‌السلطنه به وزارت را داشت. مردم با قوام‌السلطنه موافق نبودند، علیه وی تظاهرات برپا می‌کردند و شعارهای رکیکی سر می‌دادند؛ از جمله شعار «قوام‌السلطنه، سگ ننه!»؛ بعد یک گاری می‌آوردند که یک سگ پیر که عینک و کلاه‌شاپو داشت را به عنوان قوام‌السلطنه در آن قرار داده بودند. در آن تاریخ من تقریباً وابسته به فداییان اسلام بودم و در همان روزها که قرار بود این جریان‌ات اتفاق بیفتد، آقای سیدهاشم که فداییان به وی حاج آقا عمو می‌گفتند در جلسه رسمی فداییان اسلام مطرح کردند که این جریان فتنه است و ما نه طرفدار مصدق و نه طرفدار قوام‌السلطنه هستیم. لذا ما در حد یک تماشاگر به اوضاع آن‌موقع نگاه می‌کردیم. البته آقای کاشانی خواه و ناخواه با شاه

و قوام‌السلطنه هم درگیری داشت و مردم را تشویق به تظاهرات می‌نمود و بازاریان که طرفداران آقای کاشانی محسوب می‌شدند بازار را تعطیل کردند. لذا من جزء تماشاگرهای قضیه بودم و در خیابان ناصرخسرو مکانی را در نظر گرفتم و پشت یک مغازه که پله بلندی داشت و از پشت پله می‌شد اطراف را به خوبی مشاهده نمود ایستادم و دیدم سربازها آمدند و به طرف میدان توپخانه پشت به پشت هم ایستادند. سرنیزه‌هایشان را روی تفنگ‌هایشان زده بودند و به دستور افسرشان قنداق تفنگ‌هایشان (برنو) را روی زمین گذاشته بودند و سرنیزه‌ها بیرون بود و قبضه تفنگ به درازی یک دست از بدن آنها فاصله داشت. به قول مردم آن زمان آنها کلاه آهنی سرشان بود. مردم از طرف مسجد شاه (امام) به سمت میدان توپخانه در حال حرکت بودند. وقتی مردم به سمت مجلس رفتند خیابان ناصرخسرو تا حدودی خلوت شد ولی عده‌ای از تماشاگرها در آنجا ایستاده بودند و سربازها در طول خیابان ناصرخسرو و مدرسه دارالفنون تا نزدیکی مسجد شاه (امام) همین‌طور پشت به پشت هم ایستاده بودند و فاصله‌هایشان به نیم متر هم نمی‌رسید و بعضی‌هایشان هم به یکدیگر چسبیده بودند. آنها مثل مجسمه ایستاده بودند. یک‌دفعه دیدم که از بالای میدان یک گروه به نفع مصدق شعار سر می‌دهند و به سمت پایین می‌آیند. آنها چیزهایی به سمت سربازها پرتاب می‌کردند که کلاه‌های آنها تق‌تق صدا می‌کرد ولی هیچ حرکتی نمی‌کردند. این افراد خیلی فنی حرکت می‌کردند؛ به این معنی که باید می‌رفتند بین ۲ سرباز و سرنیزه تا بتوانند این کار را انجام دهند. من در آن لحظه فکر کردم که آنها باید نظامی و از مأموران حکومتی باشند. آن افراد، جلوداران مردم بودند و عده‌شان کم بود ولی عده مردم زیاد بود. آنها مثل دسته‌های عزاداری و تعزیه شعار دادند و رفتند. سربازها ظاهراً کتک خوردند و رسیدند جلوی مسجد شاه (امام) و صدای تیراندازی از میدان بهارستان بلند شد. این صدا هیجان را زیاد کرد و بعد از این صداها جمعیت با حمل یک جنازه روی یک تخته چوبی به سمت پایین در حرکت بودند و فریاد «یا مرگ یا مصدق» و شعارهای رکیکی مثل «شاه دلش آلو می‌خواد...!» سر دادند. آن روز قوام‌السلطنه استعفا داد. بعداً عده زیادی به در منزل آیت‌الله کاشانی که در آن روزها مرکز تجمعات بود رفتند ولی ما

نقشی در آن جریان نداشتیم. آن روز در ناصرخسرو تیراندازی نشد و آن گروهی که جنازه را حمل می نمودند به سمت میدان ارک و مسجد شاه (امام) و از آنجا به سمت میدان توپخانه رفتند که اوضاع خیلی آشوب تر شد و سروصدای مردم را بلند کرد و مردم شروع به فرار کردند و بعد از اینکه جنازه رد شد سربازها وسط خیابان را تخلیه نمودند. آنهایی که با مصدق بودند تا آن تاریخ اعلام نکرده بودند که با شاه مخالف هستند.

◆ علل عدم موافقت نواب با مصدق چه بود؟

■ مرحوم مغفور خلدآشیان شهید سیدمجتبی نواب صفوی یک روحیه اسلامی خشک داشتند؛ یعنی به قول خودشان می گفتند که اسلام باید موبه مو اجرا شود و توقع آنها از مجلس این بود که قانون منع شرب خمر تصویب گردد که بعد از کش و قوس های فراوان، مجلس رأی به منع پیاله فروشی داد؛ یعنی اینکه کسی حق نداشت در بیرون مشروب بخورد ولی خرید و فروش آن را آزاد نمودند و به قولی پیاله فروشی را تعطیل و بطری فروشی را آزاد کردند و بعضی دیگر از مسائل بود که باعث بریدن او از مصدق و کاشانی شد. بنده یک دوستی داشتم به نام سیدعلی موسوی؛ او هم جزء افراد پرشور بود! به من گفت فلانی! من تا دیروز دهان نواب را می بوسیدم ولی امروز می خواهم با بوکس دهانش را خرد کنم؛ من هم در جواب گفتم من دیروز دهان نواب را نمی بوسیدم که امروز بخواهم دهانش را با بوکس خرد کنم. ایشان با کاشانی موافق بودند ولی حالا به هم زدند و یکی از علل جدایی فداییان از کاشانی این بود که دوستان، با یکی از افرادی که به آقای کاشانی وصل بود - به نام شمس قنات آبادی - مخالف بودند و از او ذهنیت خوبی نداشتند و این سبب شد فداییان اسلام خودشان را از آقای کاشانی جدا کنند و خط دیگری را انتخاب نمایند. مصدق هم مذهبی نبود و شایع بود که او در رساله دکتری اش گفته بود که با اصل بی حجابی موافق است ولی با نحوه رضاخانی آن مخالف است؛ یعنی باید فرهنگ بی حجابی جا بیفتد و فرهنگ سازی شود.

❖ علت به زندان افتادن نواب در زمان مصدق چه بود؟

■ فداییان، مخالف مصدق بودند و به طور علنی شعارهایی علیه وی سر می دادند و با کارهای وی مخالفت می کردند. مصدق، آقای نواب صفوی به همراه عده ای دیگر از فداییان را زندانی نمود. ما هر جمعه به همراه عده ای از دوستان جهت ملاقات این عزیزان به زندان قصر می رفتیم.

اجازه دهید یک خاطره زیبا تعریف کنم؛ یکی از جمعه ها افسر زندان اجازه نداد که ما به ملاقات دوستان برویم. در آنجا یک حوض آب بود که لبه هایش از آجر بود. بین آقای سید عبدالحسین واحدی و آن نظامی که سرهنگ تمام بود درگیری لفظی پدید آمد و ما در حال تماشا بودیم! این آقای سرهنگ گفت دستور می دهم که شما را بزنند! که یک مرتبه آقای واحدی آستین هایش را بالا زد و به بچه ها گفت حمله کنید! ما یک دفعه دیدیم که آجرهای لبه حوض همگی کنده و با تمام قوا به سمت پلیس ها پرتاب شد؛ بدون اینکه آنها با ما کاری داشته باشند. یک دفعه آن سرهنگ گفت آقای واحدی! نمی شود با شماها شوخی هم کرد! با همین جمله آتش فتنه خوابید اما باز هم ما را راه ندادند. بعد از آن، بچه ها حرکت نمودند و در حالی که شعار می دادند: «برای نابودی سپیدموی سیه دل صلوات!»، پیاده به داخل شهر آمدند. وقتی بچه ها به چهارراه خبرالدوله رسیدند موقع اذان مغرب شد. تعداد بچه ها زیاد بود و همه هم پیاده نیامدند ولی وقتی به آنجا رسیدیم آنجا دسته جمعی اذان گفتند و شاید این اولین اذان دسته جمعی بود که فداییان سر دادند؛ یک نفر الله اکبر می گفت و بقیه هم تکرار می کردند. این اذان تأثیر زیادی بر مخالفان گذاشت و آنها را مرعوب کرد.

❖ ارتباط شما با آقای کاشانی چه میزان بود؟

■ در آن زمان که فداییان از آقای کاشانی جدا شدند ارتباط بنده هم با ایشان خیلی کمتر شد. مرحوم آقا ضیا نیکبین که عبافروش بود برادری داشت به نام احمد نیکبین. من و احمد نیکبین - اگر اشتباه نکنم - در سال ۲۸ تصمیم گرفتیم که جمعیتی را به نام اخوان المؤمنین

تشکیل دهیم. عده زیادی از جوانان به این جمعیت گرویدند. ما از مرحوم مغفور خلدآشیان حاج شیخ مهدی دولابی حق پناه هم که واعظ بودند دعوت نمودیم تا هفته‌ای یک جلسه برای ما سخنرانی نمایند. بعد از مدتی فهمیدیم که دولت یعنی سازمان ضداطلاعات (ساواک هنوز تشکیل نشده بود) از کار ما نگران شده است و درصدد مشکل‌آفرینی برای این جمعیت است؛ لذا تصمیم گرفتیم اسم گروه را عوض کنیم تا حساسیتی که شباهت این اسم به اخوان المسلمین مصر ایجاد کرده بود برطرف شود. این موضوع را با آقای صادق امانی و دیگر دوستان در میان گذاشتیم. آقای صادق امانی دوستی را به ما معرفی نمود به نام ابوالفضل خمسی که دبیر دینی بود. ایشان روحانی بود ولی کت و شلوار می‌پوشید و مرد بسیار هوشیار و زرنگی بود. ما اسم گروه را گذاشتیم «پیروان قرآن». وقتی که با آقای خمسی صحبت نمودیم ایشان فرمودند اسم باید جامع و مانع باشد؛ این اسمی که شما گذاشتید جامع است ولی مانع نیست. درباره اینکه چه اسمی انتخاب کنیم جلسات زیادی برگزار شد. نتیجتاً اسم «گروه شیعیان» انتخاب شد و گروه شیعیان با یک اساسنامه کامل و افراد جدید تشکیل گردید. حتی صندوق قرض‌الحسنه‌ای هم تشکیل دادند. ما مکانی برای صندوق اجاره نمودیم و در این جمعیت امر به معروف می‌کردیم تا سال ۱۳۳۲ که من به عراق رفتم و سال ۳۶ - ۱۳۳۵ کم‌کم این جمعیت به علت زندانی شدن اعضا و شهادت نواب تعطیل شد؛ البته صندوق قرض‌الحسنه‌ای که برای جمعیت تشکیل داده بودیم تا سال ۱۳۵۱ فعال بود.

بعضی از اعضای این جمعیت عبارت بودند از: صادق امانی، هاشم امانی، هادی امانی، حاج حسین رحمانی، اسدالله بادامچیان، صادق اسلامی (در جریان ۷۲ تن جزء شهدای هفتم تیر بودند)، این حقیر و برادرانم.

◇ مرحوم نواب صفوی را تا چه حد می‌شناختید؟

■ بنده از سال ۲۷-۱۳۲۶ با ایشان آشنا بودم. آشنایی ما هنگامی شروع شد که می‌خواستند به رهبری آقای کاشانی به فلسطین داوطلب اعزام کنند. همان زمان بود که نواب صفوی نام

افرادش را گذاشت «فداییان اسلام» و دارودسته کاشانی و شمس قنات آبادی جریانی را درست کردند به نام «مجمع مسلمانان مجاهد». برادرم حاج غلامعلی که ۱۲-۱۰ سال از بنده بزرگ‌تر بود از افرادی بود که برای رفتن به فلسطین نام‌نویسی کرد. بنده هم رفتم ولی به علت کمی سن قبول نکردند، چون افراد ۲۰ سال به بالا را اعزام می‌کردند.

مسئولیت ثبت نام با آقای نواب بود؛ از آن تاریخ با ایشان آشنا شدم. نواب برای کشتن کسروی از نجف آمده بود. قرار بود این جمعیت به فرماندهی نواب به اسراییل برود ولی اسراییل یک عقب‌نشینی تاکتیکی کرد و این قرار لغو شد؛ چون این اولین تظاهرات جهان اسلام علیه اسراییل بود که توسط آیت‌الله کاشانی رهبری می‌شد. بعداً در جلساتی که تشکیل می‌دادند میزان آشنایی بیشتر شد و بعضاً جلسات آقای نواب به دو صورت تشکیل می‌شد؛ یکی جلسات خصوصی که در منازل فداییان شکل می‌گرفت و دیگری جلساتی که در مساجد برای مردم عادی تشکیل می‌شد. نواب خانه نداشت. وی هر چند روز یک‌بار در خانه یکی از فداییان ساکن می‌شد. یک‌باره استخاره می‌کرد که به خانه یکی از آنها برود و به آنجا می‌رفت ولی دوستان ما سریعاً مکان جدید وی را به ما خبر می‌دادند. بنده و بقیه دوستان به خدمت ایشان می‌رسیدیم. نواب سخنران بسیار گرمی بود؛ به طوری که شیرینی و حلالت صحبت‌هایش در دل شنوندگان نمودار بود و به خوبی احساس می‌شد.

از او یک خاطره تعریف می‌کنم؛ وقتی او در زندان بود در خدمتشان بودم. یک جوانی برای خداحافظی حضور ایشان رسید؛ چون می‌خواست برای تحصیل به اروپا برود. مرحوم نواب صفوی گفت اسلام نور است و مسلمانان باید منور به این نور باشند. یادت باشد هر کجا که رفتی باید نورافشانی کنی و مردم را با اخلاق و سلوک خود به اسلام دعوت نمایی. رنگ‌گیری به خودت چراکه انگشت‌نما می‌شوی ولی همرنگ با بدی نشو! اگر نواب در یک جلسه با یک فرد صحبت می‌کرد حتماً آن فرد جذب او می‌شد. مصطفی رهنما را حتماً می‌شناسید! رهنما دارای یک عقیده خاصی بود ولی وقتی او را پیش نواب آوردند جذب او شد؛ به نحوی که مرید نواب شده بود. خوش‌برخورد بود؛ در عین حال از سوز دل حرف می‌زد. هر چه بود همان

باطن بود و توکلش بسیار زیاد بود.

◇ نظر مراجع راجع به اعدام‌های انقلابی نواب چه بود؟

■ ما دسته‌جمعی به عیادت مرحوم آقای صدر که در بیمارستان ۱۰۰۰ تختخوابی بستری بود رفتیم. اتاق ایشان یک‌نفره بود. طلبه‌ای به نام تاج‌پور از حضرت آیت‌الله پرسید نظر شما در مورد نواب چیست؟ ایشان فرمودند جوان خیلی خوبی هستند. آن طلبه گفت آخر فداییان، آدمکش هستند! آقای صدر با آن حال خراب یک جوری نشستند و خیلی جدی گفتند چه کسی را کشتند؟ کسروی را کشتند که باید کشته می‌شد! هژیر را کشتند که باید کشته می‌شد! آن آقای طلبه سکوت کرد. بعد ایشان شروع کردند به صحبت درباره اینکه اسلام دین شمشیر و کتاب است و اینها جوانانی هستند که به اسلام خدمت می‌کنند. ایشان چنان از فداییان طرفداری نمودند که جای هیچ‌گونه شک و شبهه‌ای باقی نمانده بود. فداییان اسلام از آقای خوانساری و آقای صدر هم اجازه می‌گرفتند. فداییان اسلام در قضیه رزم‌آرا مردم را به مسجد سلطانی (شاه) دعوت نمودند. جمعیت خیلی زیاد بود؛ تا ابتدای خیابان ناصرخسرو جمعیت با فشار ایستاده بود. آقای سیدجلال رضوی چند خط قرآن خواند و بعد آقای واحدی شروع کرد به سخنرانی و در حرف‌هایش مسئله بمب اتمی را پیش کشید و گفت ما بمب اتمی را می‌خوریم و هسته‌اش را تف می‌کنیم. چند روز بعد رزم‌آرا را زدند. یک‌مرتبه شایعه شد که تفاله‌اش تف شد. ایشان سخنرانی زیبا و باحرارتی ایراد فرمودند.

◇ واکنش علما در برابر ترورهای انقلابی نواب و اعدام شهید نواب چه بود؟

■ من در سال ۱۳۸۴ هـ.ق، برابر با ۱۳۳۴ هـ.ش، به حج مشرف شدم. در آن سال تصمیم گرفتم که در مدینه بمانم. برنامه‌هایی داشتم از جمله تأسیس حوزه علمیه؛ لذا تا ماه جمادی، یعنی تا حدود ۶ ماه بعد، در آنجا ماندم. من باید یک دروغ می‌گفتم که نگفتم و من را از کشور سعودی بیرون کردند. دروغ این بود که سیدمصطفی عطار که مطوف شیعه بود می‌خواست در مدینه برای من ویزا بگیرد، چون خیلی از من خوشش آمده بود. رفتند و صحبت کردند و آن

مأمور گذرنامه به مصطفی فهماند که وقتی من به آنجا بروم آنها می پرسند چند وقت است که در آنجا هستم و من باید پاسخ بدهم ۵ سال؛ اقرار من و گواهی ایشان کنار هم قرار می گیرد و آنها به من اقامت می دهند. من به اداره گذرنامه رفتم ولی نتوانستم بگویم ۵ سال و گفتم ۵ ماه. آقا سیدمصطفی عصبانی شد و سر من داد زد و گفت آدم باید زرنگ باشد. تو به درد ۵۰۰ سال پیش می خوری! و بعد ما را از آنجا بیرون کردند. من در مدینه بودم که خبر دستگیری نواب را در روزنامه های سعودی خواندم. وقتی به شام رسیدم دیدم که حکم اعدام آنها صادر شده است. به علت یخبندان و بسته بودن راه ها ۳ روز طول کشید تا به بغداد برسم و وقتی به آنجا رسیدم شنیدم که نواب شهید شده است. در نجف توقیفی نداشتم و مستقیماً به ایران آمدم و دیگر نفهمیدم آقایان در نجف چه برنامه ای داشتند.

❖ شهید نواب صفوی چه خصوصیاتی داشت؟

■ مرحوم شهید نواب صفوی در عین حال که یک انسان پرشور و پرحرکت بود، بسیار جدی بود. او خیلی متواضع بود؛ خدمت آقایان علما می رسید و از آنها کمک می طلبید؛ بعضی ها پاسخ منفی می دادند و بعضی ها هم مثبت. از افرادی که خیلی به مرحوم نواب نظر مثبت داشتند یکی مرحوم شیخ علی اکبر برهان بود و دیگری مرحوم آقای حق پناهان که عرض کردم در آن جمعیت پیرامون قرآن صحبت می نمود و آقای دولابی هم خیلی به ایشان علاقه مند بودند. باید بگویم که یکی از پایگاه های بسیار مهم فداییان دولاب بود. حتی آقای خلیل طهماسبی با دختر مرحوم کربلایی محمدحسین دولابی (خواهر شیخ محمد نیکنام) ازدواج کرد. یعنی دولابی ها حتی به خلیل، دختر دادند؛ این بود که ارتباط ما با آنها زیاد بود و جلسات فداییان اسلام در مسجد لرزاده مکرراً تشکیل می شد؛ به طوری که مرحوم برهان نسبت به آنها نظر مثبتی داشت و خوش بین بود. برهان هم یک آخوند مبارز بود. البته عنوان فداییان اسلام را به خود نگرفت اما حتی از شعار دادن فداییان لذت می برد و خوشش می آمد که صدای صلوات فداییان اسلام را بشنود چون آنها به سبک خاصی صلوات می فرستادند و لذا یکی از راه های ارتباطی ما با

مرحوم نواب همان حاج شیخ علی اکبر برهان بود. در مورد شهید نواب از قول آقای برهان چیزی به یاد ندارم نواب خیلی به مرحوم برهان علاقه داشت. عده زیادی از کسانی که به مسجد لرزاده می آمدند از فداییان اسلام بودند؛ مثل: حاج مهدی محمدی، ارسلان افشار و حاج اسماعیل عصار. چون خود آقای برهان در امر به معروف و نهی از منکر تقریباً آدمی جدی بود، دوستانش هم تا حدودی این گونه بودند.

♦ حرکت فداییان اسلام بر حوزه های علمیه چه تأثیری داشت؟

■ واکنش حوزه های علمیه به چند صورت بود؛ در قم نسبت به فداییان اسلام زیاد خوشبینی نشان نمی دادند یعنی آنها را به عنوان گروهی تندرو می شناختند. حتی گاهی که صحبت می شد آیت الله بروجردی (رض) می گفتند اینها تندرو هستند؛ اسلام آن قدر تندروی لازم ندارد. و حتی یک مرتبه در مسجد فیضیه درگیری پیش آمد که کردها برای فداییان اسلام دست به چماق شدند و بعضی از برادران غیر کرد مثل آقای صادق خلخالی هم جزء همان گروهی بودند که به فداییان اسلام حمله ور شدند لیکن فداییان اسلام کوتاه نمی آمدند.

♦ شما احتمال نمی دهید که اشتباه می کنید و در آن واقعه ظاهراً ملایری و شیخ علی اکبر لر بودند؟

■ نقل می شود که وی هم در آنجا حضور داشته و این گونه به یادمانده است. اکثر مساجد و مجامع مذهبی تهران از ایشان حمایت می کردند و واقعاً روح امر به معروف و نهی از منکر در بسیاری از مردم آن زمان دیده می شد؛ عده بسیاری بودند که حاضر بودند جانفشانی کنند. حتی بعضی ها هم برای اجرای امر به معروف و نهی از منکر گروه هایی تشکیل دادند که باید بگویم تأثیر حرکت آنها بود. به طور کلی باید بگویم خط متدینین خط حرکت بود؛ مثلاً مرحوم مغفور خلدآشیان حاج شیخ عباسعلی سبزواری (رض) از آن آخوندهای خیلی مبارز بودند و خیلی شدید مردم را تحریک می نمودند. نظر ایشان هم نسبت به فداییان مثبت بود. ایشان به فداییان اسلام روحیه می دادند چون روش آنها مشابه بود. اما باید بگویم که تنها چیزی که فداییان اسلام کم داشتند این بود که خودشان یک حوزه علمیه تشکیل ندادند؛ یعنی گروهی را

برای این کار تربیت نکردند و البته عمرشان هم کفاف نداد. مگر از سال ۱۳۲۵ که آقای نواب برای قضیه کسروی به ایران آمدند تا سال ۱۳۳۴ چقدر زمان است! حدود ۹-۸ سال بود که مدت کوتاهی بود. اگر عمرشان کفاف می داد شاید می شد خیلی کارها انجام داد. در آن زمان خفقان حکومتی هم خیلی بیشتر از زمان های دیگر بود و هر کسی جرئت نفس کشیدن نداشت. منتها ۲-۳ سال بعد از شهادت نواب آمدند به برادر من گفتند همه ساکت شدند به جز شما چند جوان که ساکت نشده اید! حتی اسم هم بردند. اخوی بنده در جوابشان گفته بود هر کسی یک هدفی داشت و به هدفش رسید ساکت شد. ما هم یک هدف داشتیم و داریم و هر موقع به هدفمان رسیدیم ساکت می شویم. پرسیده بودند هدف شما چیست؟ برادرم گفته بود هدف ما شهادت در راه اسلام بود که هنوز زنده ایم! این روحیه در فداییان اسلام بود و واقعاً بنده هم هنوز منتظر شهادت هستم و ناامید از شهادت نیستم این موضوع همیشه نزد ما بوده و هست.

♦ لطفاً در مورد خروج و ورود خود از ایران توضیح دهید.

■ بنده، سال ۱۳۳۲ از ایران رفتم و سال ۱۳۳۵ برگشتم که بعد از شهادت نواب بود. پس از بازگشت، تا سال ۱۳۴۱ در منزل خودمان در تهران مستقر شدم. وقتی که بعد از شهادت نواب به تهران آمدم نیمه شب به خانه رسیدم و مادرم در خانه را باز نمود و وارد منزل شدم. بعد از مدتی اذان صبح را گفتند و بعد از نماز صبح مادرم داشت با من صحبت می نمود که اخوی که در اتاق دیگری بود برای نماز صبح برخاست و یکدفعه صدا زد صدای آخوند می آید! آمد سلام کرد و بعد رفت نماز خواند و بعد از نماز پیش من آمد و گفت اخوی حسین آقا یک معامله ای کرده که ما از آن می ترسیم بیا به دادش برس که اوضاعش خیلی وخیم است! من رفتم ببینم که کار اخوی حسین آقا چیست؛ دیدم که او با چهار نفر شریک شده است و شرکتی تشکیل داده است. شرکا زرنگ هستند و خوب می فهمند و اخوی ما هم خیلی ساده است. وقتی ایشان جنس می خریده آنها رسید آن را منعکس نمی کردند که ایشان چقدر جنس خریده و از تجار هم نسیه خریده بودند؛ مال کجا رفته بود خدا می داند! اجمالاً شرکت ورشکست شد.

این بررسی ابتدایی بنده بود و آنها هم محکم ایستادند و ادعا کردند که پول‌ها را حسین آقا برداشته و زیر بار یک قران هم نرفتند. من گفتم شما ۴ شریک هستید. ضرر کرده‌اید! شما جنس فروختید، نسیه هم فروختید؛ حسین آقا که در این شرکت مأمور خرید بود. هر چه ما گفتیم آنها زیر بار نرفتند. طلبکارها هم که از اخوی ما چک و سفته داشتند همگی جمع شدند و گفتند که اگر شما تعهد بدهید ما چک را اجرا نمی‌گذاریم. من هم متعهد مبلغ قابل توجهی دین شدم؛ دینی که هیچ‌چیز مقابلش نیست. مغازه بازار را فروختیم و در خیابان خراسان یک مغازه خریدیم و ناگزیر شدم ۴-۳ سال کاسبی کنم، البته به همراه اخوی؛ و همه بدهکاری‌ها را جبران نمودم و به محض اینکه بدهکاری‌ها تمام شد بنده مغازه را رها کردم و دوباره به دوران طلبگی برگشتم. به اخوی گفتم ۴ سال درس نخواندم و به قدر ۱۰ سال هم درس‌هایی که خوانده بودم از یادم رفت. چون این کار من را بسیار مشغول نموده بود و به فکر بدهکاری‌ها بودم. بعد از شهادت نواب این مدت را مشغول بودم تا سال فوت حضرت آیت‌الله بروجردی. بعد از فوت آیت‌الله بروجردی مغازه را فروختم. البته در سال ۱۳۳۵ ازدواج نمودم و بعد از فروش مغازه دست حاج خانم را گرفتم و به عراق رفتم و مدتی در کربلا ماندیم و بعد دوباره به ایران برگشتیم.

◇ در صورت امکان درباره ازدواجتان بیشتر توضیح دهید.

■ همسرم، نوه خاله پدر بنده بود یعنی مادر بزرگ ایشان دختر خاله پدرم بودند. شغل پدر ایشان آهنکوب بود یعنی شیروانی‌ساز و از افراد خیلی نادر دنیا بودند؛ خیلی کم‌حرف و بسیار پرکار و پردقت در حلال و حرام و دارای اخلاق مخصوصی بودند؛ مثلاً یک روز یکی می‌بیند که او دارد میوه (پرتقال) می‌خرد؛ ۴ عدد میوه سالم جدا می‌کند و یک میوه لک‌دار هم داخل پاکت می‌اندازد؛ از وی می‌پرسند جعفر آقا! چرا این میوه لک‌دار را داخل پاکت انداختی؟ می‌گوید آخر مغازه‌دار پول داده و اینها را خریده، من هم باید در یک کیلو، یک عدد از این میوه بردارم یعنی سهم من هم می‌شود. هر وقت از وی حرفی می‌پرسیدند، می‌گفت چه عرض کنم!

یک روز پسرش به او گفت بابا! تو فقط بلدی بگویی (با اشاره ۴ انگشت) چه عرض کنم! دفعه بعد که از وی پرسیدند با دست نشان داد و دیگر «چه عرض کنم» هم نگفت! خانواده همسر یک خانواده مذهبی و متدین می‌باشند و البته مادر ایشان سیده هستند و بنده محرم حضرت زهرا می‌باشم. حالا یک حرف عجیبی عرض کنم؛ در ساری سیدی هست به نام «سید عصا به دست» که کار دعانویسی انجام می‌دهد. فرزندم قاسم در بین راه که داشت به مسافرت می‌رفت پیش ایشان رفته بود. سید عصا به دست، نگاهی به ایشان کرده بود و حرف‌هایی به ایشان زده بود و یک عبای سبز به او داده بود. وقتی فرزندم علت این کار را پرسیده بود او گفته بود به علت اینکه تو سید هستی و چون سیادت تو را می‌بینم به تو عبای سبز می‌دهم! پدربزرگ خانم میوه‌فروش بود. او هم از میوه‌فروشان عجیب و غریب بود و طوری معامله می‌کرد که یک لقمه نانی که به خانه می‌برد حلال و پاک باشد.

❖ بعد از شهادت شهید نواب صفوی با کدام یک از علما حشر و نشر داشتید؟

■ با آقا شیخ جواد فومنی (رض). مسجد ایشان مسجد نو بود. ولادت بنده در پشت مسجد ایشان بود. ما در آخر خیابان لرزاده منزل داشتیم یعنی از همسایگان مسجدی آقای فومنی بودیم و خواه و ناخواه سلام و علیک و ارتباط هم داشتیم. بعد از آن هم با پسر وی رفیق بودم. با آقای شیخ قاسم اسلامی (ره) هم ارتباط داشتم. ایشان یک شب روی منبر خطاب به حکومت گفتند آقا! بگویید گم‌شو همه می‌گوییم چشم! بگویید کور شو می‌گوییم چشم! اگر بگویید خر شو محال است که خر شویم! اگر بگویید نفهم محال است بگوییم چشم؛ چون می‌فهمیم و شما دارید خلاف می‌کنید. ایشان خیلی قوی بحث می‌نمودند. آقای شیخ علی اسلامی هم خیلی نظر خاصی روی بنده داشت. در خیلی از محافل با هم بودیم؛ حتی من به منزل ایشان هم رفت و آمد می‌کردم. آن موقع آقای شیخ علی اسلامی یک معلم خصوصی برای آقا شیخ عباسعلی گرفته بود که می‌آمد در منزل به ایشان درس می‌داد؛ می‌خواهم بگویم من تا این حد با منزل ایشان در ارتباط بودم؛ ما در سفر حج عکسی هم با همدیگر گرفته بودیم. اما

من نمی‌توانستم خدمت بعضی از آقایان که محلشان از ما دورتر بود برسم چون بعد از نواب صفوی من ۵-۴ سال در آن کشمکش اقتصادی گیر کرده بودم. من در همان تاریخ ازدواج کردم، در همان ایام بچه‌دار شدیم و این گرفتاری‌های گوناگونی بود که در این ۴-۳ سال داشتم.

◆ ارتباط شما با حاج صادق امانی به چه میزان بود؟

■ عرض کردم که با حاج صادق امانی جمعیت گروه شیعیان را تشکیل دادیم و بعد که من رفتم، تعطیل شد ولی رفت و آمد من با اینها گرم بود. یک‌بار یک نفر پیش من آمد و گفت آقا! شما بیااید برویم خانه من را ببینید! در برف ۴-۳ کیلومتر پیاده رفتیم تا به خانه ایشان رسیدیم. دیدم ایشان در یک زیرزمین زندگی می‌کنند؛ نه لحاف داشتند و نه فرش زیر پایشان بود. بچه کوچک داشتند. زیرزمین، در نداشت و خانه طرف سرماگیر بود و آنها جلوی در زیرزمین یک گونی آویزان کرده بودند که بتوانند تا حدودی جلوی سرما را بگیرند و یک کرسی کوچک هم گذاشته بودند. من مستقیماً پیش صادق امانی رفتم و قصه را نقل کردم. آقای صادق امانی دستور داد ۲ لحاف، ۲ تشک، یک حلب روغن، یک گونی برنج و... برای آنها ببرند. یک نفر هم بانی شد که آن وسایل را ببرد. ارتباط من با صادق امانی به این شکل بود.

اگر اشتباه نکنم یک روز جمعه بود و من در منزل بودم. آقای صادق امانی به در منزل ما آمد. تعارف کردم که داخل بیاید ولی او نیامد و گفت می‌خواهم بیرون قدم بزنیم و بنده و ایشان به راه افتادیم و ایشان شروع کرد به صحبت کردن و گفت ما می‌خواهیم یک حرکت مسلحانه انجام بدهیم. از من پرسید شما با من هستید یا نه؟ گفتم بله، هستم؛ گفت زن و بچه داری، گرفتاری‌های دیگر داری! گفتم آقای امانی! انسان تا زمانی که زنده است مسئول است وقتی مرد که دیگر مسئول نیست و اگر سلب آزادی شد مسئول نیست. ما وظیفه‌مان را انجام می‌دهیم و حرکت می‌کنیم و در این حرکت اگر از ما سلب آزادی شد مسئولیت از دوش ما برداشته می‌شود! ما با ایشان بیعت نمودیم و پیمان بستیم. از آن به بعد با ایشان زیاد جلسه

داشتیم. این مسئله مربوط به سال ۲۹-۱۳۲۸ می‌شود. در این جلسات عموماً بنده، حاج مهدی عراقی، امانی، صادق اسلامی (که در حادثه هفتم تیر شهید شدند)، حاج حسین رضایی و حاج حسین رحمانی شرکت داشتیم. تقریباً همان اعضای گروه شیعیان در این جلسات شرکت داشتند البته ما آن موقع نمی‌دانستیم که آقای اندرزگو هست یا نه. من به آقای امانی گفتم شما در این کار، گروه‌های متعددی تشکیل بدهید به طوری که واقعاً همدیگر را نشناسیم یعنی هیچ‌کدام از گروه‌ها ندانند گروه دیگری هم وجود دارد برای اینکه اگر یک گروه لو رفت بقیه گروه‌ها لو نروند و گیر نیفتند؛ ایشان تا حدودی این مسئله را رعایت نمودند.

♦ لطفاً در مورد پیشنهاد آقای امانی توضیح دهید.

■ زمانی که صادق امانی من را به این کار دعوت نمود درخصوص هدف کار گفت شاه دارد مملکت را به سمت بی‌دینی و لابی‌گری می‌کشانند و هدف ما برداشتن این عنصر فاسد است. من به ایشان عرض نمودم این کار باید با حکم شرعی یک مجتهد انجام پذیرد لذا باید بتوانیم با یک رابط با علما ارتباط داشته باشیم. اما مرحوم امام اصلاً اجازه نمی‌دادند و دوستان ما نتوانستند چنین اجازه‌ای از امام بگیرند. ۲ نفر حکم شرعی دادند؛ اول آیت‌الله شهاب‌الدین مرعشی نجفی که حکم ایشان صریح بود و می‌گفت بروید بکشید مشکل نداریم؛ دوم آقای میلانی بود که اصرار داشت شاه باید برود.

♦ لطفاً در خصوص ترور شاه توضیح دهید.

■ یک روز تصمیم گرفتیم که شاه را بزنیم. نقشه‌هایمان را هم دقیق کشیدیم. شب قبل از این حرکت من خواب دیدم که در خیابان خراسان، سر خیابان زیبا یک دکه شیشه‌ای وجود دارد و شیشه آن هم ضدضربه و ضدگلوله است و شاه در آنجا ایستاده و مردم هم دارند او را تماشا می‌کنند اما امکان نفوذ به آن دکه وجود ندارد. سید عباس مدرسی مأمور شد که برود و شاه را بزند و زمانی که ملکه الیزابت به ایران آمد و بنا بود با کالسکه از یک مسیر به جایی برود ایشان هم رفت و در مسیر ایستاد. خیالش راحت بود که کالسکه آهسته می‌رود و او می‌تواند

کار شاه را تمام کند ولی بعد دید که کالسکه دارای شیشه ضدگلوله است و تیر به آن اثر ندارد و این تعبیر خوابی شد که من دیده بودم. دوباره تصمیم گرفتیم که شاه را بزنیم؛ خواب دیدم که قرار است شاه به زمین ورزشی خیابان پاک بیاید ولی حلقه‌های مأموران شاه به قدری زیاد است که هر چه بنده از میان جمعیت تقلا می‌کنم که وارد این حلقه شده و به شاه نزدیک بشوم امکان‌پذیر نمی‌شود و تیر آن عملیات هم به سنگ خورد. بار سوم که تصمیم راسخ‌تری برای ترور شاه گرفتیم خواب دیدم که در حیاط مسجد بروجرودی نجف ایستاده‌ام و شاه در بالکن است. دیدم اسلحه‌ام یک خنجر است و من می‌خواهم با این خنجر شکم شاه را پاره نمایم اما هر چه جلو می‌روم می‌بینم با آن ازدحام چنین چیزی امکان ندارد. قرار بود این عملیات در قم و در ایستگاه اتوبوس اتفاق بیفتد که نشد؛ یعنی مقدر نبود که این اتفاق بیفتد. تا اینکه من به نجف آمدم و در آنجا ساکن شدم و خبر رسید منصور را به درک واصل کردند؛ مثل اینکه بعد از مایوس‌شدن از شاه به فکر منصور افتاده بودند.

◆ علت حضور شما در نجف چه بود؟

■ بعد از اینکه در سال ۱۳۴۱ مغازه را فروختیم گفتم که فارغ‌البال شده‌ام و برای تحصیل به نجف رفتم؛ چون در تهران نمی‌توانستم خوب تحصیل کنم و باقی قول و تعهدی را که به آقای امانی داده بودم به دوستان دیگر واگذار نمودم. بنده هم به عنوان رابط بین آنها و دیگران بودم و لذا در پرونده ساواک جرم من تهیه اسلحه از عراق برای فداییان بود. البته این حرف موافق حقیقت نبود و عنصر تهیه اسلحه حاج مهدی امانی (پسرعموی صادق امانی) بود. اگر آنها نام من را نمی‌بردند باید او را معرفی می‌نمودند و ایشان لو می‌رفت و بدین وسیله یک سلسله افراد گیر می‌افتادند لذا چون من خارج از کشور بودم این کار را به دوش من انداخته بودند. در ضمن ساواک از آنها ۶ قبضه اسلحه گرفته بود و آنها به ناچار بنده را معرفی نموده بودند لذا بعضی از محافل هیئت مؤتلفه بنده را به همین عنوان می‌شناسند که تهیه‌کننده اسلحه برای دیگران بوده‌ام البته بنده این کار را می‌کردم ولیکن عمده کار به عهده او بود.

◆ الان هم از آن سلاح‌ها نزد خود دارید؟

■ خیر؛ متأسفانه بعد از حادثه تلخی که در منزل ما رخ داد دیگر اسلحه را رد کردم. حتی همین دیروز رسید سلاح‌هایی را که بعد از انقلاب به شهربانی داده بودم پاره کردم. ماجرا به این صورت بود که پسر بنده با پسر عمویش در حال بازی با یک سلاح بودند که متأسفانه در حین بازی تیر از آن خارج شد و موجب کشته شدن پسر برادرم (قاسم) گردید و بعد از این جریان دیدم که وجود اسلحه در منزل ما خیلی بی‌لطف است چون اسلحه به صورتی است که مردم علاقه دارند با آن بازی نمایند. البته همیشه خشاب آن سلاح خالی بود و همان پسر برادرم خشاب را پر کرده بود و حادثه این‌گونه رخ داد که بر من و پسر من تأثیر بسیار منفی گذاشت.

◆ علت هجرت شما به لبنان چه بود؟

■ در سفر حجی که آقای شیخ عباسعلی اسلامی همسفر بنده بود با هم به اردن رفتیم تا برای مکه ویزا بگیریم و از آنجا در هواپیمای سعودی با یک جوان الجزایری آشنا شدم که دکتر حسین توفیق نام داشت. خیلی از او خوشم آمد و وی را به منزل دعوت کردم. او یکی از مبارزان الجزایری بود که محکوم به اعدام شده بود و عهد کرده بود که اگر از این مجازات رهایی یابد به سفر خانه خدا بیاید. خیلی با وی صحبت کردم و دیدم که او اصلاً نمی‌داند مذهبش چیست. او حتی نمی‌دانست شیعه است یا سنی. تعجب کردم. گفتم نمی‌دانی بعد از پیامبر چه کسی خلیفه شد؟ گفت نه. هر چه پرسیدم دیدم از اسلام هیچ‌چیز نمی‌داند! او مسلمان بود ولی چیزی نمی‌دانست. گفتم چطور نماز می‌خوانی؟ دیدم با دست‌های باز نماز می‌خواند. گفتم چرا تو هیچ‌چیز از دینت نمی‌دانی؟ گفت من ۷ ساله بودم که به فرانسه رفتم و دکتر شدم و برگشتم. با اینکه عرب بود حتی خواندن قرآن را هم نمی‌دانست. از وی اسامی اقوامش را پرسیدم و از این طریق فهمیدم که وی شیعه است. از او آدرس گرفتم و تصمیم گرفتم به الجزایر بروم و به آنها چیزهایی یاد بدهم که بفهمند شیعه هستند. بنده با این تصمیم از مراجع

و بقیه دوستان و امام خداحافظی کردم و به سمت الجزایر راه افتادم. آقای خمینی از من سؤال فرمودند حالا به چه وسیله می‌خواهی بروی؟ گفتم دلم می‌خواهد از راه زمینی بروم که در بین راه با علمای شهرها هم تماسی داشته باشم. امام خرج سفر بنده را مرحمت فرمودند و من به سمت شام به راه افتادم. به دیدن آقای سیدحسین مکی رفتم. ایشان گفتند آمدی تبلیغ یا هواخوری؟ گفتم تبلیغ هم باشد می‌کنم گفت بیا چند روزی در شهر یمانه بمان به یمانه رفتم و در آنجا استقبال گرمی از من شد. یک روز با جوانان یمانه به کوه رفتیم از کوه به سرعت پایین آمدم. وقتی به پایین کوه رسیدم، نشستم. وقتی از جایم بلند شدم یک ریگ زیر پایم رفت و دستم شکست و فکم در رفت. دیدم با این دست شکسته نمی‌توانم به مسافرت بروم و به ناچار در یمانه ماندم تا دستم خوب شود. بعد از مدتی اهل یمانه با من انس گرفتند و به من گفتند برو همسر و فرزندان را بیاور و پیش ما بمان و این‌گونه بیش از یک سال در یمانه ماندم. به نجف رفتم و بعد از آن ارتباطم با آقای صدر بیشتر شد و حرکت لبنانی ما شروع شد و شدم دبیر امور مساجد آقای صدر. خلاصه این شد که ما لبنانی شدیم و لبنان ما را نگه‌داشت. من دیدم در لبنان علمای شیعه واقعاً کم هستند؛ به همین منظور وقتی به نجف برگشتم گزارش کار را به آقای خمینی دادم و برای دوستان هم جریان لبنان را تعریف کردم و آنها را راهی لبنان نمودم. از جمله کسانی که به لبنان رفتند آقایان شیخ محسن غروی، سیدعیسی طباطبایی و شیخ محمدتقی یزدی بودند و بعد از این جریانات گزارشات لبنان را دقیق به امام می‌دادم و ایشان هم به طور دقیق مسائل را پیگیری می‌کردند.